

نا تمام دنيا

مهسا زهيري

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	زهیری، مهسا
عنوان و نام پدیدآور	: ناتمام دنیا / مهسا زهیری .
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ۴۵۵ ص ۱۴/۵، ۲۱/۵ س.م.
شابک	: 978-964-193-534-6
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۸۳۴۶:
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۹۷۶۷۰۶:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

ناتمام دنیا

مهسا زهیری

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-534-6

«فصل ۱»

سارا پا روی پا انداخت و به پشتی صندلیش تکیه داد. نگاه کوتاهی به ساعت دیواری کلاسش کرد و درحالی که میون برگه‌های روی میز جلوش می‌گشت، گفت:

— الان‌ها می‌رسه.

خودم می‌دونستم. داشت ماشینش رو پایین پنجره پارک می‌کرد. از جلوی پنجره کنار کشیدم و سمت سارا رفتم. به برگه‌ی توی دستش نگاه می‌کرد. برگه رو سمت من گرفت.

— مطمئنی می‌تونه؟

جلوتر رفتم و به ستون «قابل قبول» و «خوب»‌ها نگاه کردم. سارا با دستی زیر چونه، منتظر جواب بود. گفتم:

— هنر ریاضی به ریاضی و علوم نداره.

— بالاخره باید چند تا دیالوگ حفظ کنه که!

— نگران نباش.

— فقط... واسه من دردرس نشه. اینجا غیرانتفاعیه. آقای افضل‌ی دنبال بهونه است، امثال من رو بیرون کنه.

آهسته خندیدم. من هم خندیدم و سر تکون دادم. ادامه داد:

— من تو رو واسه هنر بچه‌ها پیشنهاد دادم، نه چیزهای دیگه!

نیشش بازتر شد. خودم رو به اون راه زدم.

— منظورت چیه؟!

— هیچی.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

— آخه یکی تو رو شناسه فکر می‌کنه به خاطر باباشه، نه خودش!

با کف دست به یکی از صندلی‌ها تکیه زد و سرتاپای خودم رو نشون دادم.

— واقعاً به نظرت من نیاز به این نقشه‌کشی‌ها دارم؟

— می‌دونم، دارم شوخی می‌کنم.

دوباره خندید. نمی‌خواستم به کسی اجازه بدم در موردم بد فکر کنه. به

اندازه‌ی کافی قیافه و هیکل داشتم که تو بیست‌ودو سالگی دنبال مرد چهل ساله

نباشم. سارا مشغول مرتب کردن کاغذها شد و دوباره گفت:

— به هر حال نذار با مدیر حرف بزنه. بین خودمون سه تا بمونه بهتره.

چند ضربه به در کلاس خورد و مرد با کت و شلوار اتوکشیده‌ی مشکی و

پیراهن زرشکی داخل اومد. درست رأس ساعت دو. موهای مشکی مرتب

داشت که از لابه‌لاش چند تار خاکستری خودنمایی می‌کرد. پوست معمولی و

چشم‌های درشت. سارا جلوی پاش بلند شد و احوال‌پرسی کرد. مرد باهش گرم

گرفت و سری هم برای من تکون داد. سارا به یکی از صندلی‌های کلاس اشاره

کرد و تعارف زد.

— لطفاً بفرمایید.

مرد همین کار رو کرد و هر سه نشستیم؛ من کمی دورتر از سارا که به مرد

روبه‌رو لبخند مؤدبانه می‌زد. مرد خودش به حرف اومد.

— اگر به خاطر زنونه بودن جلسه‌ی اولیا، الان به من وقت دادید، می‌تونستم

از خواهرم بخوام بیاد.

سارا با سر رد کرد و گفت:

— نه. جلسه مثل همیشه شامل پدرها هم می‌شد. من خواستم دیرتر بیاید که

علاوه بر کارنامه‌ی میان‌ترم، در مورد یه مسئله‌ی دیگه هم صحبت کنم.

مشغول کنار هم گذاشتن کاغذهای کارنامه شد. مرد حالا با اخم روی

پیشونی، نگاه می‌کرد؛ ولی سوالی نمی‌پرسید. سارا بلند شد و کارنامه رو جلوی

مرد گذاشت. با خوندن برگه‌ها، اخم‌های مرد هر لحظه بیشتر می‌شد. سارا

توضیح داد:

— چون سری قبل گفتید بدون ارفاق امتیاز واقعی رو بنویسم...

مرد سر تکون داد و گفت:

— بدتر از ترم اوله. حواس پرتی‌های عید و خرید و... طبیعیه.

یاد عید افتادم و مانتوسرای قُلُقُله‌ی دم عید. فقط شش روز مونده بود. الانا هم

کفش لازم داشت. نفس عمیقی کشیدم و مرد دستی به چونه‌ی اصلاح‌شده‌اش

کشید. گفت:

— شاید بهتر باشه براش معلم خصوصی بگیریم... خودتون می‌تونید زحمتش

رو قبول کنید؟

سارا نگاهی به من انداخت و جواب داد:

— تازه کلاس دومه. کنکور که نمی‌خواد بده. توصیه‌ی من اینه که سخت

نگیرید و خودتون گاهی به درس‌هاش برسید. اگر از طرف شما حمایت و

تشویق بشه...

— من در حال حاضر وقتش رو ندارم. شاید تو تعطیلات عید.

— مسئله‌ی گندم جان، فقط هوش نیست. باید برای مطالعه و تمرین وقت

بذاره.

مرد دستی تکون داد.

— نمی دونم چه کارش کنم. سرکارنامه‌ی قبلی باهاش حرف زدم. قول داد.
دست‌هام رو، روی سینه قفل کردم و وارد گفتم وگو شدم.

— زندگی مثل یه جعبه‌ی شکلات می‌مونه. هیچوقت نمی‌دونی چی گیرت می‌آد.

هر دو به من زل زدند و بعد از چند ثانیه، مرد گفت:

— متوجه نشدم!

— فارست گامپ.

— بله؟

— دیالوگ معروف فیلم «فارست گامپ» بود.

صورت مرد جمع شد و مثل اینکه با دیوونه‌ها طرف باشه، سر تکون داد.
گفت:

— من وقت فیلم دیدن ندارم.

سمت سارا برگشت. سارا لب باز کرد که توضیح بده؛ اما من گفتم:

— ظاهراً شما وقت هیچی ندارید!!

مرد دوباره چرخید. سارا فوراً شروع به رفع و رجوع کرد.

— دکتر بیات، ایشون مربی تئاتر بچه‌ها هستند؛ خانوم توکلی. خودشون
بازیگر تئاترنند... کلاً تو کار فیلم و تئاتر و... این چیزها.

تک‌سرفه‌ای کرد که نگاه خیره‌ی بین ما شکسته بشه. می‌دونستم که سارا
تنش و دردسر نمی‌خواد. ابروم رو بالا انداختم که مرد چشم‌های مشکیش رو از

چشم‌های من بگیره. سارا دوباره به حرف او مد.

— آقای دکتر!

مرد بالاخره سرش رو چرخوند و سارا ادامه داد:

— خانوم توکلی منظور بدی ندارند. چون امسال وقت زیادی باگندم
گذروندن، نگران‌شند.

دکتر جوابش رو داد:

— بله، متوجه‌ام. سعی می‌کنم بیشتر وقت بذارم.

به سارا اشاره زدم که شروع کنه. سه چهار سال از من بزرگ‌تر بود و بهتر
می‌تونست مرد رو راضی کنه. به خصوص حالا که انگار آقای دکتر از من
خوشش نیومده بود. مرد خواست بلند بشه که صدای سارا نیم‌خیز نگه‌ش
داشت.

— یه مورد دیگه هم هست.

دکتر دوباره نشست و اخم به صورت آورد. پرسید:

— دخترم کاری کرده؟

— نه نه. گندم دختر خوبیه. در واقع...

نگاهی به من انداخت و جمله رو تموم کرد.

— از نظر خانوم توکلی، اجراش توی نمایش مدرسه خیلی خوبه.

— جداً؟

— بله.

ادامه‌ی گفت‌وگو رو توی دست گرفتم.

— چون بازیش خوبه، حیفه که بی‌نتیجه بمونه. می‌خوام آگه اجازه بدید، تو
یکی از نمایش‌های خارج از مدرسه شرکت کنه.

دکتر سمت من برگشت. ادامه دادم:

— یه تئاتر جدی، با یه گروه باتجربه. خود من هم نقش دارم، مراقبش هستم.

مرد هنوز واکنشی نشون نداده بود. نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

— همه که نباید مثل شما دکتر بشند. بعضی ها هم می رند تو کار هنر.

دکتر چرخید؛ ولی نگاهش پایین بود. گفت:

— بحث دکتر شدن نیست.

— دختر من خجالتیه. نمی تونه یه متن ساده رو بدون تپق بخونه. حالا شده

هنرپیشه؟!

لب هام رو تر کردم و گفتم:

— استعدادش رو داره. فقط باید بهش وقت داد. من هم مثل اون بودم.

پوزخند نامحسوسی زد و بدون بلند کردن نگاهش جواب داد:

— شک دارم.

— هنرپیشگی که به پررو بودن نیست.

— با خودش در میون گذاشتید؟

— روی صحنه یادت می ره کسی داره نگاه می کنه.

— به خودش گفتید؟

— این چیزها ربطی به درس و تیزهوشی نداره.

هنوز به پایه های صندلی من زل زده بود که حرصم رو بیشتر در می آورد.

ادامه دادم:

— استایلیش به این کار می خوره. نباید آینده اش رو خراب کنید.

پلک هاش رو، روی هم فشار داد و سمت صورت سارا برگشت. دوباره

پرسید:

— دخترم در این مورد می دونه؟

به جای سارا جواب دادم:

— بله، می دونه.

دکتر از جا بلند شد و هم زمان گفت:

— پس من رو تو کار انجام شده گذاشتید. کارتون اصلاً درست نبود.

چشم های سارا درشت شد. دنبال مرد که به طرف در می رفت، راه افتاد.

نزدیک در گفت:

— چند دقیقه گوش بدید دکتر. شاید نظرتون عوض شد.

— من هنوز نظرم رو نگفتم!

در رو باز کرد. از جا بلند شدم و خواستم حرفی بزنم که دکتر دوباره گفت:

— باید روش فکر کنم.

حداقل بهتر از جواب منفی بود... وگرنه کار من رو سخت می کرد. من

نمی تونستم دست از این ماجرا بکشم... دست از گندم. باید پدرش رو مجبور

می کردم که کوتاه بیاد تا فرصت من سوخت نشه. حالا حالاها لازمش داشتم. بلند

گفتم:

— من قول می دم توکل این مدت مراقب دخترتون باشم.

— شما؟!

سمتم چرخید و مثل قبل به نقطه ای توی ناکجا خیره شد، هرجایی که

صورت من نباشه. اضافه کرد:

— یکی باید مراقب شما باشه... چند سالتونه؟

پوزخند زد که سارا هم به خنده افتاد. چشم غره ای رفتم.

— اون قدر سن دارم که دو تا بچه رو بزرگ می کنم.

مرد مکثی کرد و بعد جواب داد:

— روش فکر می کنم.

برگشت و از کلاس بیرون زد. سارا دنبالش رفت و من سمت کیفم برگشتم. به

تیپ و تحصیلاتش نمی‌اومد که خیلی مذهبی باشه. انگار من رو در سطح هم‌کلامی و رودرویی نمی‌دید. به حال و روز خودم و کارهایی که ناخواسته مجبور به انجامشون بودم، فکر کردم. همه چیز زندگیم رو به ویرانی بود و باید به چیزی چنگ می‌نداختم تا حداقل اطرافیانم از این وضعیت در بیاند. چاره‌ای نداشتم، جز ادامه‌ی راهی که تقدیر پیش پام گذاشته بود.

گوشی داغونم رو چک کردم و توی کیف برگردوندم. امیدوار بودم که مرد با مدیر مدرسه حرفی نزنه و مشکلی پیش نیاد. گندم راحت‌ترین گزینه‌ی ما بود. توان و وقت برنامه‌ریزی‌های دیگه رو نداشتم. نفس عمیقی کشیدم و از کلاس بیرون رفتم. توی راهرو صدای بقیه‌ی بچه‌ها و معلم‌ها شنیده می‌شد. بعضی از کلاس‌ها هنوز فوق‌برنامه داشتند. سمت پله‌ها رفتم و با دیدن پانیز توی مانتو و شلوار صورتی فرم مدرسه، ایستادم. دست‌به‌کمر به من نگاه می‌کرد. سر تکون دادم و گفتم:

— پانیز جون، کلاس نداری؟

— یه جوروی نگو انگار برات مهمه!

— تو هم یه جوروی نگو انگار خواهر کوچیکه‌ی توام!

— اخم تحویلش دادم. به بالا اشاره زد و اخطار داد:

— دوربین!

— ابروم رو بالا انداختم. دوباره گفت:

— همه می‌دونند گندم اسمش هم بلد نیست حفظ کنه.

— خب؟

— از همه‌ی بچه‌های گروه بدتره. بازی همه رو خراب کرده! اون وقت اون

انتخاب شده؟!

— ببین دخترم...

— شما هم سن مامان من نیستید خانوم.

به زور پوزخندم رو کنترل کردم و خواستم سمتش برم که با یادآوری دوربین پشیمون شدم. اگر حرف‌هایی رو که زده بود، جایی پخش می‌کرد و دکتر مشکوک می‌شد، دیگه محال بود به من اعتماد کنه. گفتم:

— من چهار سال تو دانشگاه درسش رو خوندم گلم. حتماً یه چیزی می‌دونم.

— چرا من نه؟

نفسم رو از بین لپ‌های باد کرده، بیرون فرستادم. حوصله‌ی سروکله زدن با بچه پولدارها رو نداشتم که نمی‌تونستند «نه» بشنوند. جواب دادم:

— چون تو حرف‌گوش‌کن نیستی. هنرپیشه‌ی تئاتر باید به حرف کارگردان خوب گوش بده.

چشم‌های دختر بچه درشت شد و لب‌هاش رو، روی هم فشار داد. پدرش از آشناهای آقای افضل‌ی بود. نمی‌خواستم مدیر رو به جونم بندازه.

— تو تعطیلات عید حسابی رو نقشت کار کن. شاید بعد از اجرای اصلی تئاتر، نظرم عوض شد.

— یعنی من رو انتخاب کنید؟

— اگر بین بچه‌های گروه از همه بهتر بودی.

و البته که قرار نبود این کار رو کنم. مهره‌ی شانس من گندم بود، نه هیچ‌کس دیگه. دختر بچه دوباره مؤدب شد و درست ایستاد.

— چشم خانوم!

لبخند زوری روی لبم نشوندم و سر تکون دادم. روی پله‌ها قدم گذاشتم. فرصت خداحافظی با سارا نبود. سرکی به اتاق مدیر کشیدم و از آقای افضل‌ی که

پشت میزش نشسته بود، خداحافظی کردم. بیرون مجتمع بزرگ مدرسه، خیابون خلوت بود. ماشین دکتر هم سر جاش نبود. باید خودم رو به مترو می‌رسوندم و کلی ایستگاه رد می‌کردم که برسیم خونه. به بچه‌ها سر می‌زدم و بعد می‌رفتم سراغ مانتوسرا. شب‌های عید بود و دلخوشی‌مون به فروش بیشتر. شاید هم آقا مهران دست‌ودلبازی می‌کرد و بهمون مانتو عیدی می‌داد. با این فکر‌آهی کشیدم و قدم‌ها رو تندتر برداشتم. وقتی از سرکوچه‌ی قدیمی‌مون داخل پیچیدم، تازه یادم افتاد قرار بود برای عزیز قرص معده بگیرم. شب حتماً به داروخونه سر می‌زدم. به یکی دو تا از همسایه‌ها سلام دادم و چند قدم دورتر چشمم به آقا رمضون افتاد که جلوی در ما ایستاده بود. دست‌هام رو مشت کردم و بلافاصله چرخیدم؛ ولی صداش از پشت سر به گوشم خورد.

— دیدمت دنیا خانوم.

چرخشی به چشم‌هام دادم و برگشتم. لبخند روی لبم نشوندم و مرد که از توی پیاده‌روی باریک آسفالت، جلو می‌اومد، گفت:

— حالا ما رو می‌بینی، پشتت رو می‌کنی؟

— اختیار دارید، این چه حرفیه؟ قرص عزیزم رو یادم رفته بود، می‌خواستم برم بخرم.

مرد سر تکون داد و هم‌زمان گفت:

— پول قرص خریدن داری؛ ولی پول من رو نداری بدی؟

حرکتی به لب‌هام دادم و گفتم:

— حسابمون خیلی شده آقا رمضون؟

— والله شب عیده، من هم دست‌وبالم بسته است.

— می‌دونم به خدا... حق دارید.

— بد کردم گفتم دختر جوونه، نداره؟ بد کردم یه ماه دو ماه نسبه دادم؟

— چشم... چشم... همین روزها صاحب‌کارم عیدی می‌ده.

— آخه برنج و حبوبات یه حرفیه؛ ولی...

زیر لب غرزد «استغفرالله». چشم‌هام رو ریز کردم و آقا رمضون به سبیل‌های پرپشتش دست کشید. پرسیدم:

— باز ایلیا چه غلطی کرده؟... باز چی برداشته سر خود؟

— صبح اومده از شاگردم صد تومن ترقه گرفته، گفته بذار به حساب.

دندون‌هام رو فشار دادم و بی‌توجه به مرد، از کنارش رد شدم. سمت خونه پا تند کردم. حتماً ایلیا یه گوشه قایم شده بود که در رو باز نمی‌کردند. کلید انداختم و توی حیاط سیزده متری خونه، داد زدم:

— ایلیا؟!!

چند ثانیه بعد عزیز سرش رو از پنجره‌ی نشیمن بیرون آورد که طبقه‌ی همکف خونه بود. گفت:

— چه خبر شده دنیا؟

— سلام عزیز.

— سلام.

— این ذلیل مرده‌کو؟

الناکنار عزیز اومد و با دست بالا رو نشون داد. حرکتی روی پشت‌بوم حس کردم و داد زدم:

— ایلیا، همین الان می‌ری هرچی گرفتی پس می‌دی! وای به حالت اگه یه دونه‌اش رو ترکونده باشی.

از همون بالا داد زد:

— خودم پولش رو می‌دم.

— تو خیلی بی جا می‌کنی!

— آبیجی!

— می‌آی پایین یا پیام بالا سیاهت کنم؟

و مشغول درآوردن کفش‌ها شدم. دوباره داد زدم:

— او مدم‌ها!

عزیز به حرف او مد.

— تو خون خودت رو کثیف نکن! می‌آد.

داد زدم:

— ایلیا! بیا پایین!

صدای پریدنش رو شنیدم؛ از لبه‌ی بوم ما روی بوم بغلی. کار همیشگی‌ش

بود. نفسم رو بیرون دادم و آهسته‌تر گفتم:

— عزیز، من دیرم شده. بهش بگو تا پس نداده، حق نداره پاش رو بذاره تو

خونه.

— مگه چی گرفته؟

— نون شب نداریم، واسه من ترقه خریده!

البته اوضاع این‌قدر هم خراب نبود؛ ولی من باید برای آینده‌ی خواهر و برادر

کوچیکم پول پس‌انداز می‌کردم. عزیز هم پیر بود و تنها دارایی‌ش چند تیکه طلا.

این خونه‌ی فسقلی هم مال ما نبود که بشه روش حساب کرد. فقط درآمد کارهای

پاره‌وقت من می‌موند و حقوق بیمه‌ی بابای خدابیامرزم. باید هر چقدر

می‌تونستم پراشون پس‌انداز می‌کردم که مثل من، محتاج هر کاری نباشند. سمت

در برگشتم و دوباره تأکید کردم:

— الناء، عزیز رو بپا، راهش نده یه وقت.

صداش رو شنیدم.

— باشه.

— شالم رو بیار!

به بیرون نگاه انداختم. یکی دو تا پرده از پنجره‌های اطراف، فوراً افتاد. ظاهراً

چشمشون اینجا بود. آقا رمضون از انتهای کوچه عبور می‌کرد. صدای الناء از

نزدیک او مد.

— بگیر.

چرخیدم و داخل رفتم. مقنعه رو در آوردم. الناء مقنعه رو گرفت و شال رو

دستم داد. بعد لقمه‌های کتلت رو جلوم نگه داشت. شال رو، روی سرم مرتب

کردم و نایلون لقمه‌ها رو گرفتم. عزیز گفت:

— گشنه نمونی.

روی موهای الناء دست کشیدم و گفتم:

— نه... ممکنه دیر کنم. این شب‌ها خیلی شلوغه.

— می‌دونم.

— چیزی لازم ندارید؟

— نه مادر.

خرت و پرت‌های اضافی توی کیفم رو در آوردم و به الناء دادم. در رو باز کردم

و درحالی‌که به الناء سفارش درس خوندن می‌کردم، بیرون زدم.

— باز تو قیافه داری، مهران نگاهت می‌داره... من رو بگو.

زیر خنده زدم و صدیقه سمت مشتری رفت. زنی که منتظر نظرش بودم، بالاخره گفت:

— این مدل سی‌وهشت داره؟

سمت رگال رفتم.

— بله. الان می‌آرم خدمتتون. همین رنگ؟

— چه رنگ‌هایی داره؟

شروع کردم به نشون دادن رنگ‌ها و به مشتری دیگه‌ای که سمت یکی از اضافه‌شده‌ها می‌رفت، بلند گفتم:

— بفرمایید عزیز.

دختر اضافه‌ای! برام پشت چشم نازک کرد و زن مسن طرف من اومد. رنگی که زن لاغر خواسته بود، برایش بیرون آوردم و به زن مسن گفتم:

— حاج خانوم، مجلسی می‌خواید؟

— بله. یه چیزی که خودش رو بندازه.

و دستی روی شکم برآمده‌اش گذاشت. گفتم:

— الان مدل‌ها رو نشونتون می‌دم. این سمت.

زن همراهم اومد و زن لاغر رو تا دم پرو همراهی کردم. چند مدل به زن مسن نشون دادم که گوشیم زنگ خورد. به شماره نگاه کردم، شاید ایلیا باز دسته‌گل به آب داده بود. از همون دو شب پیش که بهش پس‌گردنی زدم، با من قهر بود تا امروز؛ ولی ترفه‌ها رو برگردونده بود به مغازه. شماره رو نمی‌شناختم و امیدوار بودم همون کسی باشه که دو روز منتظر تماسش بودم. جواب دادم:

— بفرمایید؟

«فصل ۲»

چوب‌لباسی رو، روی رگال گذاشتم و سمت مشتری‌های تازه‌وارد رفتم. همه‌ی فروشگاه‌های اطراف فقط شلوغ بود و همه از فروش کم شاکی بودند. این‌طوری پورسانت کمتری نصیبم می‌شد. لبخند بزرگی زدم و از زن لاغراندام پرسیدم:

— طرح خاصی مد نظر تونه؟

زن بدون چشم برداشتن از مانتوها جواب داد:

— نگاه می‌کنم.

سمت دیگه‌ی مانتوسرا رو نشون دادم.

— کارهای تازه‌مون هم رسیده، اگه خواستید بگید سائزتون رو بدم.

زن به راه رفتن توی همون مسیر ادامه داد و دنبالش راه افتادم. نگاهی به بقیه‌ی همکارها انداختم. یک‌دست پوشیده بودیم و دو نفر به خاطر آخر سال اضافه شده بودند. ممکن بود پورسانت بهشون مزه بده و بخواند جامون رو بگیرند. صدیقه از کنارم رد شد و زیر گوشم گفت:

— اون‌ها رو!

نگاهش به یکی از فروشنده‌های اضافی بود که جلوی یکی از پروها مشغول بگو و بخند با مشتری شده بود. احتمالاً صدیقه هم مثل من فکر می‌کرد. ابروم رو تکونی دادم و گفتم:

— حالا تو کار مهران نرفته باشه خیلیه. خوشگل هم هست.

صدیقه خندید و جواب داد:

صدای آدم‌های اطراف اجازه‌ی شنیدن نمی‌داد. دوباره گفتم:

— الو؟

زن مسن داشت سمت در خروج می‌رفت. با نگاهی به مهران، به طرف

اتاق‌های پروانتهایی جیم شدم که ساکت‌تر بودند. توی گوشی گفتم:

— چند لحظه.

بعد وارد یکی از پروها شدم و با بستن در پشت سرم، ادامه دادم:

— بفرمایید.

صدای مرد مفهوم شد.

— عرض کردم «بیات» هستم، پدر گندم.

حداقل مثل عقده‌ای‌ها، خودش رو «دکتر» معرفی نکرده بود. جواب دادم:

— بله دکتر، حال شما؟

— متشکرم.

— امری داشتید؟

— شماره‌ی شما رو از خانم معلم گندم گرفتم، امیدوارم ایرادی نداشته باشه.

— نه، خواهش می‌کنم. فکرها تون رو کردید؟

و توی آینه‌ی اتاقک به صورتم نگاه کردم؛ صورت همیشه رنگ پریده که با

مو و ابروهای کشیده و تیره‌ام، تضاد جالبی داشت. دستی به ابرو هام کشیدم و

دکتر جواب داد:

— من دو روزه دارم با گندم حرف می‌زنم که متقاعدش کنم؛ ولی انگار شما

بیشتر وقت گذاشتید!

— منظورتون چیه؟

— دختر من کی انقدر به نمایش و مریش وابسته شده که من نفهمیدم؟!

— این رو باید از خودتون بپرسید!

صدای نفس بلندش رو شنیدم؛ اما خونسرد گفتم:

— همین به درسش لطمه زده. متوجه نیستید؟

— این ربطی به درس نداره. اگر اجازه‌ی اجرا بهش ندید، بعداً پیشمون

می‌شید. این بزرگ‌ترین شانسه.

— چرا برای شما مهمه؟

به چشم‌های خودم توی آینه خیره شدم و گفتم:

— این تئاتر برای من مهمه. مهم‌ترین تجربه‌ی من تا الان. قراره کار موفق‌ی

بشه. کلی سروصدا کنه. من گندم رو برای این نقش انتخاب کردم، نمی‌ذارم شما

خرابش کنید.

بالاخره عصبانی شد و صدایش بالا رفت:

— بله؟!

برای اهمیت به گندم، دلایل زیادی داشتم. این تئاتر هم بدجوری مهم بود.

هم شهرت و هم پول همراهش می‌اومد. کارگردان و تیم خوبی داشت و برای

اولین بار انتخاب بخشی از بازیگرها به عهده‌ی من بود. خودم نمایشنامه رو

نوشته بودم. نمی‌خواستم همه‌چیز خراب بشه. آهسته‌تر گفتم:

— حضور گندم برای ما مهمه.

دوباره نفس عمیقی گرفت و بعد از مکث گفتم:

— بسیار خوب. اگر نقشش رو توی نمایش مدرسه خوب بازی کنه، اگر

تواناایش رو داشته باشه،... قبول می‌کنم.

برای خودم توی آینه سر تکون دادم و لبخند زدم. مرد ادامه داد:

— اما به خودش هم گفتم، حق نداره از درس‌هاش غافل بشه.

لحنش جوری شده بود که انگار داره به گوش گندم هم می‌رسونه. پرسیدم:

— اونجاست؟

— بله.

— پس اجازه بدید تو تعطیلات چند بار با هم تمرین کنیم.

— با من؟!

خندهم گرفت؛ ولی جلوی خودم رو گرفتم و گفتم:

— من و گندم... تمرین نمایش مدرسه. آخه بعد از تعطیلات اجرا می‌شه.

— آهان. بله بهم گفته اما...

— اما چی؟

سرم رو به دیواره‌ی اتاقک چسبوندم. کسی سعی کرد در رو باز کنه. اهمیت

ندادم. دکتر جواب داد:

— نمی‌تونم اجازه بدم هر روز بیرون باشه. معلوم نیست کجا، با کی!

— می‌تونم بیام خونه پیشش. این‌طوری حل می‌شه؟

سکوت پشت خط طولانی شد. شاید فکر می‌کرد قصد دزدی دارم... یا

می‌خوام بلایی سرگندم بیارم. دوباره گفتم:

— هر وقت کسی تو خونه همراهش بود، به من اطلاع بدید. اون موقع می‌آم.

— بسیار خوب. ظاهراً نظر من زیاد مهم نیست!

باز ساز مخالف برداشته بود. نمی‌فهمیدم به خاطر سنشه، یا همه‌ی مردها

این‌طوری بودند؟! ادامه داد:

— با خودش صحبت کنید. خدانگه‌دار.

منتظر خداحافظی من نمودند و صدای گندم به گوشم خورد.

— سلام دنیا جون.

خوشحال بود؛ مثل من که کارهام داشت به نتیجه می‌رسید. تنها کسی بودم

که بهش گفته بود استعداد یه کاری رو داره. امیدوار بودم هیچ‌کدوم گند نزنیم.

امیدوار بودم از اینکه همچین تصمیمی گرفتم پشیمونم نکنه. گفتم:

— سلام گندم. خوبی؟

— مرسی خانوم. دیدید گفتم راضی می‌شه؟

چشم‌های قهوه‌ای روشنش جلوی چشمم اومد که وقتی می‌خندید برق

خاصی داشت... شاید چون خیلی کم می‌خندید؛ مثل من. گفتم:

— ولی قولی که دادی رو یادت نره.

— چشم، درس‌هام رو خیلی می‌خونم.

صداش رو پایین آورد و ادامه داد:

— دیروز نه ناهار خوردم، نه شام.

آهسته خندیدم.

— حالا برو بخور، وگرنه ضعیف می‌شی.

— چشم.

از شاهکارهای دیشبش برای قول گرفتن از پدرش گفت. باز سفارشش کردم

که گزک دست دکتر نده. خداحافظی کردیم و من فوراً بیرون زدم. چند نفر توی

صف پرو بودند. صدیقه به طبقه‌ی دوم اشاره کرد و آروم گفت:

— گفتم بالایی، بدو!

سر تکون دادم و سمت مشتری‌ها رفتم. نمی‌خواستم مهران همین رو بهانه

کنه و سر مانتوی عیدی که قرار بود بده، لجبازی راه بندازه. سه روز دیگه عید بود

و چند تکه خرید هم داشتیم. حداقل خیالم از بابت گندم راحت بود. موقع رد

شدن از کنار صندوق، مهران تیکه انداخت.

— سلام می‌رسوندی!

سمتش نگاه کردم. با اون هیكل خپل و لپ‌های آویزون که همیشه آدم رو به خنده می‌نداخت، تیکه انداختنش هم کسی رو دلخور نمی‌کرد. لبخند زدم و جواب دادم:

— همه‌اش پنج دقیقه بود.

— به خاطر خودت می‌گم. الان پول درنیاری، کی می‌خوای درآری؟ هفته‌ی دیگه مگس می‌پرونیم.

«چشم.» گفتم و حواسم رو به مشتری دادم. تا آخر وقت موندم. دوست‌پسر یکی از بچه‌ها دنبالش اومد و من رو تا نزدیک خونه رسوند. وسط کار، به مغازه‌های بغل سر زده بودم و دست‌هام پر بود. بعد از مدت‌ها، حس خوبی داشتم. بالاخره خونه‌ی ما هم رنگ و بوی عید می‌گرفت. هرچند فامیل زیادی نداشتیم که بهمون سر بزنند. اقوام مامان که «فسا» بودند و با تلفن تبریک می‌گفتند، فقط عمو و عمه و چند تا از اقوام دور می‌موند. توی کوچی‌های تاریک راه افتادم و چاقوی ته جیبم رو دم دست آوردم. بچه‌های محل، همه آشنا بودند؛ ولی این وقت شب نمی‌شد ریسک کرد. به خصوص که ایلیا هم تا سر خیابون دنبالم نیومده بود. باید از دلش در می‌آوردم. همین که کلید انداختم و وارد حیاط شدم، صدای النا بلند شد:

— دنیا؟

فقط یه لامپ نشیمن روشن بود. آهسته جواب دادم:

— او مدم.

کفش‌هام رو در آوردم و با پا جفت کردم. النا جلوی راهروی باریک ایستاده بود، روی تک‌پله‌ی مقابل در خونه. می‌دونستم به خودش باشه حرفی نمی‌زنه.

خودم گفتم:

— کفشت رو خریدم.

از جا پرید و من لبخند زدم. پرسید:

— همونی که اون سری با هم دیدیم؟

— آره.

یه کتونی سفید و صورتی بود. نایلون‌ها رو از دستم گرفت و با هم توی راهرو قدم گذاشتیم. پرسیدم:

— عزیز خوابه؟

سر تکون داد. سمت در اتاق عزیز رفتم که پشت اتاق نشیمن کوچیکمون بود. نگاهی به داخل انداختم. رد نور از لای در چوبی روی ملافه‌های گل‌دار عزیز افتاد. در رو بستم و همراه النا وارد نشیمن جلو شدیم. توی اتاق نیمه‌روشن، بساط درس و مشق النا کنار پنجره پهن بود. نایلون‌ها رو زمین گذاشت. مقابلش نشستیم و به پشتی تکیه دادم. خوشحال بودم. مشغول باز کردن کفشش شد. نگاهش رو از نایلون و بسته‌بندی بر نمی‌داشت. خونه سوت‌و‌کور بود؛ ولی این موقع سال، من رو یاد گذشته‌های دور می‌نداخت. وقتی توی خونه‌ی خودمون بودیم و بابا و مامان زنده بودند... یا وقتی به اینجا نقل مکان کردیم و حامد هم یه مدت با ما زندگی می‌کرد. عیدهایی که با هم گذرونده بودیم. بچه‌ها یادشون نمی‌اومد؛ ولی من هنوز یادم بودم. سرم رو از روی پشتی بلند کردم و بی‌اراده سمت زیرتلویزیونی رفتم. آلبوم کوچیکی رو بیرون آوردم. شروع کردم به ورق زدن... عکس‌های بچگی من و خانواده، نوزادی ایلیا، مامان و حامد... حامد... با اون قیافه‌ی هپروتی و بلندپروازش... حرف‌هایی که درباره‌ی فارغ‌التحصیلی و شغل آینده‌اش می‌زد... چیزهایی که تو عالم جوونی درباره‌ی من و خودش

می‌گفت. آهی کشیدم و برای اینکه روحیه‌ام خراب نشه، آلبوم رو سر جاش برگردوندم. فعلاً این سهممون بود؛ خونه‌ی خالی. آهسته پرسیدم:

— ایلیا کو؟

با دست به بالا اشاره کرد. یکی از نایلون‌ها رو برداشتم و بیرون رفتم. انتهای راه‌روی موکت‌پوش، به پله‌های باریک و تندی می‌رسید و کنار پله‌ها آشپزخونه‌ی کوچیکی قرار داشت. از پله‌ها بالا رفتم که به دو تا اتاق کوچیک‌تر از پایین منتهی می‌شد. یه اتاق خواب برای من و النا و یکی برای ایلیا. اتاق‌ها با در سرتاسری که همیشه باز بود و پرده‌ی کلفت، از هم جدا می‌شدند. کلید چراغ‌خواب رو زدم و سمت رخت‌خواب ایلیا رفتم. نایلون رو بالای سرش گذاشتم. یه بلوز آبی خوش‌رنگ بود. مشغول در آوردن مانتوی بافتم شدم و سمت اتاق پشتی رفتم. صدایش به گوشم خورد.

— نمی‌خوام.

جواب ندادم و مانتو رو آویزون کردم. دوباره گفت:

— می‌گم نمی‌خوام.

ضربه‌ای به نایلون زد. سمتش رفتم و بالای سرش گفتم:

— به‌هرحال که پس نمی‌گیرند.

پتو رو، روی سرش کشید. دوباره گفتم:

— بچه‌بازی در نیار! یازده سالته. به خاطر چار تا ترقه؟

— نتونستم با بچه‌ها برم.

دستم رو، روی سرم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. صدایش بغض داشت و اعصاب من رو به‌هم می‌ریخت. هیچ جوابی نداشتم. به طرف تخت‌زهوار دررفته‌ام حرکت کردم... چند روز دیگه یادش می‌رفت.

«فصل ۳»

وقتی از آسانسور طبقه‌ی دوم بیرون رفتم، صدای ملایم موزیک شاد توی فضا پیچیده بود. سمت دری رفتم که لاش رو باز گذاشته بودند. اولین باری بود که اینجا می‌اومدم. آهسته به در ضربه زدم که سروکله‌ی زنی پیدا شد. پرسیدم:

— منزل دکتر بیات؟

و نگاه کوتاهی به دو تا در دیگه‌ای انداختم که توی همین لابی باز می‌شد. اگرچه شماره‌ی واحد همین بود. زن جواب داد:

— بله. بفرمایید تو.

روبه داخل خونه اضافه کرد:

— گندم! خانوم مریبت اومد.

کمی این‌پا و اون‌پا کردم و بالاخره گفتم:

— من برای تمرین باگندم اومدم؛ ولی... انگار مهمون دارید!

— می‌دونم عزیزم. تولد گندمه.

— تولد؟! چرا پس...

اصرار داشت دعوت کنیم. نمی‌خواستیم تو زحمت کادو بیفتی، گفتیم واسه تمرین بیای.

صدای گندم از پشت در اومد.

— عمه سیما.

زن در رو کامل باز کرد و گندم از کنارش رد شد. مستقیم کمرم رو بغل کرد.

— خوش اومدی دنیا جون.

احتمالاً می‌خواستند قبل از تنها گذاشتن من و گندم، بیشتر با من آشنا بشند.

لبخند زدم و گفتم:

— این طوری که بد شد. من دست‌خالی‌ام.

زن هم با لبخند جواب داد:

— مهم خودتی گلم.

از صمیمیت گندم و عمه‌اش با خودم، کمی معذب شده بودم. سیما گفت:

— گندم جون، بذار خانوم بیاد تو.

گندم کنار کشید و من پرسیدم:

— کفش‌هام رو در بیارم؟

نگاهم به چند جفت کفش مرتب‌شده‌ی کنار در بود. سیما جواب داد:

— آگه سخت نیست، اینجا دمپایی هست.

کفش‌هام رو در آوردم و موقع پوشیدن دمپایی روفرشی نو، سیما آهسته

گفت:

— داداش یه کم حساسه.

لبخند زدم. گندم به ساعدم چسبید و جلو افتاد. همراهش وارد پذیرایی

آپارتمان شدم که بزرگ بود و خیلی شیک و مرتب چیده شده بود. همه چیز تم

قهوه‌ای و طلایی و سبز داشت، حتی تزیینات مربوط به تولد گندم. روی موهای

بافته شده‌ی گندم دست کشیدم و گفتم:

— تولدت دوم فروردینه؟ فردای عید؟

با خنده جواب داد:

— نه خیر اول فروردینه... خود عید... منتها بابا دیروز مهمون مهم داشت.

امروز گرفتیم.

سر تکون دادم. دستم رو سمت مهمون‌ها کشیدم. به جز خودش فقط سه تا

دختر و یه پسر بچه بودند. دو تا از دخترها رو توی مدرسه دیده بودم. مردی

با دیدنم از جا بلند شد و متوجه نگاهش به سر تا پام شدم. البته بیشتر از سر

کنجکاو بود تا دید زدن. صدای سیما از پشت سرم، معرفی کرد.

— همسرم، آقا میثم.

برای مرد سر تکون دادم. سیما ادامه داد:

— علی، پسر.

پسر بچه بهم سلام کرد. جوابش رو دادم و برای دخترها که کمی دورتر کنار

هدیه‌ها بودند، دست تکون دادم. بعد سمت زن و مرد مسن چرخیدم که با لبخند

نگاهم می‌کردند. جلوتر رفتیم. گندم گفت:

— مامان گلی و آقا جون منند.

سیما حرفش رو ادامه داد:

— پدر و مادرم.

دوباره سلام کردم. زن مسن به حرف او مد.

— شما باید معلم گندم باشی، خوش اومدی.

تشکر کردم و گفتم:

— در واقع مربی تئاترش هستم.

گندم دستم رو فشار داد و با ذوق نگاهم کرد. بلا تکلیف ایستاده بودم که

صدای دکتر از سمت راست او مد.

— راحت باشید.

به همون طرف نگاه کردم. از راهرویی وارد پذیرایی شد. آهسته قدم بر

می‌داشت. مثل دفعه‌ی قبل، مرتب و اتوکشیده. این بار پیراهن کرم طرح‌دار و

شلوار قهوه‌ای. بی توجه به نگاه من، سمت پدرش رفت و درحالی که موبایلش رو، روی عسلی می داشت، کنارش نشست. بلند گفتم:

— سلام!

با نگاه کوتاهی سر تکون داد و دوباره حواسش رو به پدرش داد که نسخه‌ی پیرشده‌ی خودش بود. با موهای یک‌دست سفید پنبه‌ای. به سیما نگاه کردم که گفت:

— تو اتاق گندم ماتتوت رو در بیار... البته... آگه دوست داری.

دوم فروردین بود و به خاطر خنکی هوا آستین بلند پوشیده بودم. جواب

دادم:

— ممنون. در می آرم.

همراه گندم سمت راهرویی رفتیم که دکتر ازش اوامده بود. قالی‌های کف راهرو هم شبیه فرش‌های پذیرایی بود. رنگ سبز ملایمی هم داخلش داشت و به کاغذ دیواری‌ها می‌اوامد. گندم وارد اتاقی شد که پراز وسیله‌های صورتی بود. سرویس خواب صورتی و سفید و قاب عکس‌های کیتی. به اتاق دخترونه‌ی کامل. گندم گفت:

— اتاقم خوشگل‌ه؟

— خیلی.

شروع کردم به باز کردن دکمه‌هام. گندم از قفسه‌های کنار تخت یه گوی برفی بزرگ بلند کرد و سمتم آورد. پرسید:

— خوشگل‌ه؟

لبخند زدم و جواب دادم:

— آره. خوشگل‌ه عزیزم.

ماتتو رو، روی تختش گذاشتم و گندم گوی رو، روی تخت ول کرد. دستم رو سمت میزش کشید و عروسک‌های کوچیک لبه‌ی میز رو نشون داد. همه چیز اتاق رو دونه‌دونه با هم واری کردیم. چشمم به قاب‌های روی دیوار افتاد و سمتشون رفتم. عکس‌هایی از نوزادی و بچگی گندم تا همین سن. کنار پدر و مادر بزرگش. خبری از زن دیگه‌ای توی عکس‌ها نبود. می‌دونستم مادرش فوت شده؛ مثل مادر من، کمی بعد از به دنیا آوردن النا. نمی‌خواستم حرفش رو پیش بکشم و روز تولدش رو خراب کنم. گفتم:

— دوست‌هات منتظرند.

دستم رو گرفت و درحالی که سمت در می برد، گفت:

— دو تا شون هم‌کلاسیمند. بهاره و ستایش... اون یکی هم‌سایه مونه، طبقه‌ی

اول. با انگشت به پایین اشاره زد و ادامه داد:

— تابستون‌ها که تو خونه تنهام، می‌آد پیشم.

لبخند زدم.

— آفرین. من هم سن تو بودم، کلی دوست خوب داشتم.

— ولی من فقط همین‌ها رو دارم.

— بعداً بیشترش رو پیدا می‌کنی.

وارد پذیرایی شدیم و گندم بالاخره دستم رو ول کرد و سراغ دوست‌هاش رفت. سیما موزیک بی‌کلام رو بلندتر کرده بود. صدای خنده‌ی دخترها بلند شد و من کنار سیما نشستم. سیما گفت:

— برات شربت و شیرینی گذاشتم.

به عسلی جلوی صندلی نگاه کردم و گفتم:

— زحمت کشیدید.

— خواهش می‌کنم.

نگاه سیما پی رقص دختر بچه‌ها رفت؛ دور از جمع، اون طرف پذیرایی. بعد

روبه پسرش گفت:

— علی، چشم‌هات خسته می‌شه.

پسر چشم از صفحه گوشیش برداشت و غر زد:

— وسط بازی‌ام. هیس!

سیما بدون اینکه منتظر جواب باشه، روبه من گفت:

— از صبح تا شب کارش همینه.

روبه برادرش ادامه داد:

— دایی، مگه گوشی واسه چشم ضرر نداره؟

دکتر حواسش رو به سیما داد.

— ضرر داره. هر چیزی زیادش ضرر داره.

علی با اکراه گوشی رو پایین آورد و آقا میثم آهسته خندید. گوشی دکتر زنگ

خورد و با اجازه از جمع، سمت اتاق‌ها رفت. چند دقیقه‌ای گذشت. سیما دوباره

به من نگاه انداخت و بعد از کمی مکث، سر صحبت رو باز کرد.

— پس خانوم مربی گندم شمایی که چند روزه نقل مجلس ماست.

با خنده‌ی کوتاهی گفتم:

— جداً؟

— آره. حقیقتش من و مامان خیلی کنجکاو شده بودیم.

به مادرش اشاره کرد که چشمش دقیقاً این‌ور بود. روی من. تک سرفه‌ای کردم

و گفتم:

— من گندم رو واسه یه نقش انتخاب کردم. برادرتون اول مخالف بود.

— هنوز هم هست.

— چرا؟

— چه می‌دونم... دوست نداره گندم بره سراغ این‌جور کارها، از درس و

مشقش بیفته.

— تو نگاه اول به نظر نمی‌رسه دکتر آدم متعصبی باشه.

— نگاه اول؟!!

چشم‌هاش می‌خندید و من نمی‌دونستم دقیقاً فکرش کجاها رفته. نگاهی با

مادرش ردوبدل کرد که من رو بیشتر معذب می‌کرد. گفتم:

— سوء تفاهم نشه. من به خاطر گندم اینجام. آقای دکتر هم همچین خوشش

نیومده.

— می‌دونم عزیزم. برادر من کلاً با هیچ خانومی بیشتر از ده دقیقه هم‌کلام

نمی‌شه. خنده‌ی ما هم از همینه. فکر کنم الان رو آتیشه.

با لبخند به دکتر نگاه کرد که دوباره برگشته بود روی صندلیش و سرش رو

پایین انداخته بود. ظاهراً پیشنهاد من و اصرار گندم خیلی رو مخ دکتر رفته بود که

خانواده‌اش هم متوجه شده بودند. سیما حرف رو عوض کرد.

— برم سراغ کیک.

بلند شد و به طرف دختر بچه‌ها رفت که گوشه‌ی تزیین‌شده‌ی پذیرایی

نشسته بودند. کیک روی میز بود. سیما مشغول شمع گذاشتن روی کیک شد و

دخترها دورش جمع شدند. علی هم بلند شد و طرفشون رفت. سیما صدای

پخش رو پایین آورد و گفت:

— الوند، بیا روشن کن.

و روبه جمع ادامه داد:

— بفرمایید... آقاجون، مامان، خانوم مری، میثم...

همه کم‌کم از جا بلند شدند. سمت مبیل‌های استیل رفتیم که کیک روی میزش بود. من هنوز محو چیدمان بودم و نمی‌تونستم چشم از ظرف و ظروف روی میزها و کریستال‌های بوفه بردارم. یه عده چه زندگی‌هایی داشتند و از چه راه‌هایی پولش در می‌اومد... از مریضی مردم!! لب‌هام رو بستم که شبیه حاج و اج‌ها به نظر نرسم. دکتر پشت میز کنار گندم نشست و شمع عدد هشت رو روشن کرد. موقع بلند شدن، سر گندم رو بوسید و جای خودش رو به بچه‌ها داد. از میز فاصله گرفت.

سیما آهنگ‌ها رو عوض کرد و روی آهنگ تولد ایستاد. بقیه روی مبیل‌های دور نشستیم و بچه‌ها کنار گندم موندند. علی فشفشه‌ها رو روشن کرد، بادکنک‌های سقف رو ترکوندند و کاغذ رنگی تو هوا پخش شد. یاد النا افتادم که هیچوقت جشن پر زرق و برق نگرفته بود. خود من فقط یه بار، وقتی بابا زنده بود، جشن گرفته بودم. بابا... با دست‌های همیشه‌گریسی و سیاه... یادش به خیر... نفس عمیقی کشیدم و همراه بقیه، شعر تولد رو خوندم. سیما هم مشغول فیلم گرفتن بود. گندم شمع رو فوت کرد و همه دست زدیم. بعد کیک رو برید. کیک مغزیسته‌ای و سفید. روی چهره‌های اطراف چشم چرخوندم. همه می‌خندیدند، به جز دکتر که حواسش به گوشیش بود. دوباره داشت زنگ می‌خورد. رفت که جواب بده. گندم بهم لبخند زد. جوابش رو با لبخند دادم. گفت:

— عمه، از من و دنیا جون عکس می‌ندازی؟

سیما به من نگاه کرد.

— بله که می‌ندازم... آگه از نظر دنیا جون ایرادی نداشته باشه؟

با سر رد کردم و کنار گندم نشستم. چند تا عکس با اون و بچه‌ها انداختیم.

گندم بعد از آخرین عکس بلند گفت:

— بابا!

دکتر چیزی توی گوشی گفت و قطع کرد. گندم ادامه داد:

— بیا عکس بگیریم.

و دستش رو توی هوا به طرف خودش تکون داد. دکتر این طرف اومد و من

خواستم بلند بشم که گندم دستم رو گرفت.

— تو هم باش دنیا جون.

همین جمله کافی بود تا دکتر ابرویش رو بالا بندازه و به خواهرش زل بزنه.

دیدم الانه که فیلم هندی راه بیفته، پوزخند زد و رو به گندم گفتم:

— عزیزم، عکس خانوادگی با عکس‌های دوستانه فرق داره. الان باید با

خانواده بندازی.

گندم لب‌هاش رو کج و کوله کرد؛ ولی با نگاهی سمت پدرش، دیگه اصرار

نکرد. بلند شدم، گوشه‌ای ایستادم و تماشا شون کردم. یه سری عکس دیگه

انداختند و سرجاشون برگشتند. در نهایت سیما طرفم اومد و گفت:

— ناراحت که نشدی؟

— از چی؟

— از کار گندم. بچه است دیگه، یه چیزی می‌گه.

— نه سیما خانم، من از بچه‌ها به دل نمی‌گیرم!

با لحنی گفتم که متوجه بشه کار برادرش بدتر از گندم بوده. به روش نیارورد و

حرف دیگه‌ای پیش کشید:

— کمک می‌کنی کیک رو بپزیم؟

با لبخند سر تکون دادم. خودش سراغ پخش کردن خوراکی‌ها رفت و من سمت کیک رفتم تا بلندش کنم؛ اما همون لحظه صدای دکتر رو شنیدم.

— من می‌برم.

کیک رو بلند کردم و گفتم:

— می‌برم چیزی نیست.

با لحن خیلی جدی جواب داد:

— بده من دخترم! سنگینه.

«دخترم»؟! سرم رو بلند کردم تا به صورتش نگاه کنم. مطمئن نبودم شوخی کرده یا جدی بوده... ظاهراً جدی بود. جلوی خودم رو گرفتم که زیر خنده نزنم. کنارم ایستاده بود. بدون نگاهی به من، کیک رو ازم گرفت. دنبالش سمت آشپزخونه رفتم. کسی داخلش نبود. کیک رو، روی میز دونفره‌ی وسط گذاشت و بالاخره به من نگاه کرد که اون طرف میز، بی‌هدف ایستاده بودم. فوراً گفتم:

— خواهرتون گفت بیام کمک.

— بله. شنیدم.

دوباره سکوت برقرار شد. یکی از صندلی‌ها رو بیرون کشیدم و نشستم. از گوشه‌ی باز آشپزخونه به بیرون چشم انداختم. سیما و مادرش در حال پیچ‌پیچ کردن بودند. حضور خود دکتر بدجوری معذبم می‌کرد. صدایش به گوشم خورد.

— یه چیزی بخور!

سمتش برگشتم، نگاهش رو پایین انداخت. پرسیدم:

— که زودتر رفع مزاحمت کنم؟

درحالی‌که میز رو دور می‌زد، جواب داد:

— رنگ و روت شبیه مریض‌هاست.

بهم بر خورد و بلندتر از قبل گفتم:

— من حالم خوبه! رنگ پوستمه... دکتر!!

نزدیک خروجی، موبایلش دوباره زنگ خورد. از جیبش بیرون آورد. من گفتم:

— خودتون گفتید هرچیزی زیادش ضرر داره.

دستش متوقف شد و سمت من چرخید. ادامه دادم:

— مثلاً تولد دخترتونه. همه‌اش دارید باگوشی حرف می‌زنید.

— محبت‌های زیادی شما هم شامل همین قاعده است!

— من...

— دارید دختر من رو هوایی می‌کنید و من تازه متوجه شدم... حالا که دیر شده.

— من دارم به دخترتون یه شانس موفقیت می‌دم.

— با اجازه‌ی کی؟

— همه‌ی دنیا باید از شما اجازه بگیرند؟

— بله... بله وقتی پای دخترم در میونه... وقتی مربی... چه می‌دونم... تئاترش

قراره بیاد رو صندلی مخصوص من، تو آشپزخونه‌ام، بشینه!

سریع از روی صندلی بلند شدم. مرد سر تکون داد و بیرون رفت. شاید بهتر بود زودتر می‌رفتم تا عصبانی نشه و ارتباط من و گندم رو قطع نکنه. سمت خروجی آشپزخونه رفتم که مادر و خواهر دکتر و دنبالشون گندم، وارد شدند. گندم فوراً گفت:

— مامان گلی، دیدی گفتم خیلی خوشگله؟ عین خود سفیدبرفی می‌مونه.

اسم گندم رو صدا زدم که هشدار داده باشم. مادر بزرگش لبخند بزرگی روی

لبش نشوند و روبه من گفت:

— تعریف تو زیاد شنیدم از گندم.

— گندم به خاطر نمایش هیجان‌زده است. من این وسط بهانه‌ام.

و از گندم پرسیدم:

— مگه نه؟

— نه.

همه به خنده افتادند و من نگاهی توی پذیرایی چرخوندم. دکتر بی حوصله و اخمو، کنار آقا میثم نشسته بود که داشت با پدر بزرگ گندم حرف می‌زد و علی و دخترها سروصدا می‌کردند. به حرف او مدم.

— بهتره من دیگه برم.

گندم مخالفت کرد.

— نه! نه!

سیما پرسید:

— چرا انقدر زود؟

— تو خونه منتظر منم. تمرین هم که کنسل شد.

— آخه این طوری بد شد. زیاد نموندی.

— اصلش فوت کردن شمع بود.

روی موها و صورت گندم دست کشیدم که ناراحت نشه. گلی خانوم وارد بحث شد.

— روز دوم عیده، اصرار نمی‌کنم بمونی. پسر هم انگار... متوجهی که

عزیزم؟

خیلی مؤدبانه از رفتنم ابراز رضایت می‌کرد. لبخند زدم و روبه گندم که

صورتش آویزون شده بود، گفتم:

— روزهای دیگه واسه تمرین می‌آم. مرسی که دعوتم کردی.

و از بقیه بابت دعوت تشکر نکردم. واضح بود که دعوت فقط به خاطر اصرار

زیاد گندم بوده. گندم گردنش رو کج کرد. سمت خروجی رفتم و ادامه دادم:

— خودم مانتوم رو بر می‌دارم، کیک خراب می‌شه.

سیما نگاهی به همه انداخت و گفت:

— هر طور راحت تری. پس اسنک و کیکت رو تو ظرف می‌ذارم ببری.

تشکر کردم. وارد پذیرایی شدم و با دیدن دوباره‌ی دکتر توی اون حال،

دندون‌هام رو، روی هم فشار دادم. همون طور که سمت راهروی اتاق‌ها می‌رفتم،

قفل دستبندم رو باز کردم و اجازه دادم هر جایی که می‌خواد بیفته. من کسی

نبودم که توی این بازی کم بیارم.

— الو؟

— بسیار خوب، هر کاری می‌خوای کن! خونه است.

از جا بلند شدم و درحالی‌که به طرف پل عبور از جوی پارک می‌رفتم، گفتم:

— پس با اجازه...

— خدانگه‌دار!

توی روم قطع کرد. گوشی رو توی کیفم انداختم و زیر لب فحشی دادم. فکر می‌کرد برای خودش کیه؟! فکر می‌کرد می‌تونه جلوی من رو بگیره؟ قدم‌هام رو توی خیابون تندتر برداشتم و سمت کوچی عریضشون رفتم. توی لابی خلوت آپارتمان به طرف آسانسور راه افتادم. یه ساعتی با گندم می‌گذروندم و دستبند رو هم می‌گرفتم. نمی‌خواستم با ندیدن من، هوای من و تاثیر از سرش بیفته. لای درِ واحد، مثل دفعه‌ی قبل باز بود. داخل رفتم و دمپایی مهمان رو پوشیدم. صدا زدم:

— گندم جان!

سرم رو بلند کردم و چشمم به دکتر افتاد که انتهای راهرو با لباس‌های رسمی ایستاده بود. ناخودآگاه پرسیدم:

— خونه بودید؟

— نباید باشم؟!

سر جام ثابت موندم. مرد گفتم:

— گندم تو حمومه.

— فکر کنم... اگر...

— می‌تونید منتظر باشید تا بیاد.

سر تکون دادم و مرد به طرف آشپزخونه رفت. با قدم‌های کوتاه وارد پذیرایی

«فصل ۴»

روی یکی از نیمکت‌های پارک کوچیک نشستم و به آسمون خیره شدم؛ آسمون آبی و آفتابی. سه روز گذشته بود و خبری از گندم و پدرش نبود. حتماً دستبند رو پیدا نکرده بودند، یا با زباله‌ها بیرون افتاده بود.

به هرحال من یه بهانه داشتم که زنگ بزنم. هرچند یک ربع توی پارک نزدیک آپارتمانشون مشغول کلنجار رفتن با خودم بودم. دوباره شماره‌ی دکتر رو آوردم. پنجم فروردین بود و حتماً رفته بود سر کار. از تلفن‌های پشت‌سرهمش توی تولد، معلوم بود که سرش شلوغه. چه بهتر اگر گندم تنها بود. بالاخره شماره رو گرفتم. بعد از سه تا بوق جواب داد:

— بله؟

— سلام، توکلی هستم، مربی گندم.

— شماره‌ات ذخیره است.

دوباره لحن سردش خودنمایی می‌کرد. به روم نیاوردم و گفتم:

— عذر می‌خوام مزاحمتون شدم...

منتظر «خواهش می‌کنم» موندم و وقتی دیدم قرار نیست بگه، ادامه دادم:

— دستبند یادگاری مادرم تو منزلتون جا مونده. اگر اجازه بدید، برم بگیرم.

حتماً پیش گندمه.

...

— گندم خونه است دیگه؟

...

سوت و کور شدم و وقتی دیدم قصد تعارف زدن نداره، خودم گفتم:
— تو اتاقش منتظر می شم.

سراغ راه روی اتاق ها رفتم. کیفم رو، روی تخت دونفره و شیک گندم گذاشتم که از دو طرف پرده می خورد و اتاق رو شبیه اتاق شاهزاده خانوم ها می کرد. دورتادورم چشم انداختم و بعد روی تخت نشستم. دو سه دقیقه با تکون دادن پاهام گذشت. خبری از هیچ کس نبود. به نظر نمی رسید دکتر قصد جلو او مدن و دخالت کردن توی کارمون رو داشته باشه. بیرون رفتم تا سرکی به اتاق های دیگه بکشم. باید بیشتر با سبک زندگیشون آشنا می شدم که واکنش هام اوضاع رو خراب تر نکنه. توی این راهرو که تماش به یه لابی پهن می رسید، سه تا در باز می شد. یکی بسته و دو تای دیگه باز بود. اتاق باز کنار اتاق گندم، هیچ تخت و کمده نداشت. فقط کاناپه و قفسه ی کتاب و یه سری گلدون و میز چیده شده بود. چرخه توی اتاق زدم. قفسه ها توجه ام رو جلب کرد؛ ولی الان موقع مناسبی برای فضولی بیشتر نبود. بیرون رفتم و به اون در بسته زل زدم که حتماً اتاق خود دکتر بود. لابد پر از برگه و کتاب و پرونده. کنجکاو بودم. دستم آهسته روی دستگیره نشست که صدای مرد از پشت سر او مد.

— کجا؟!

هول کردم و از جا پریدم. دست هام رو پشتم قفل کردم و با پاهای جفت شده، بهش خیره شدم. برعکس همیشه به چشم هام زل زده بود. نگاه خیلی سنگینی داشت. آب دهانم رو قورت دادم و قدمی به عقب برداشتم. دوباره گفتم:

— اتاق دخترم اونه!

به اتاق گندم اشاره کرد. توضیح دادم:

— دنبال دستبندم می گشتم.

— مگه اون روز تا کجاها رفته بودی؟

— ...

— تو اتاق من؟

— ...

— رو تخت من؟

اخم کردم و دکتر زمزمه کرد: «لعنت بر شیطان!». دوباره به اتاق گندم اشاره زد و بلندتر گفت:

— راه بیفت! ... باید درست و حسابی صحبت کنیم.

دنبالش وارد اتاق گندم شدم. با دست تخت رو نشون داد. بدون جر و بحث نشستم و دست هام رو، روی زانوهای به هم چسبیده ام گذاشتم. مرد نگاهی به سر تا پام انداخت و با نفس عمیقی روی تیکه ی خاکستری موهاش دست کشید. بعد با آرامش بیشتری کنار من نشست و به حرف او مد.

— ببین دخترم.

— من بیست و دو سالمه. دختر شما به حساب نمی آم.

— ...

— پرونده ی گندم رو خوندم. چند ماه مونده تا چهل رو رد کنید.

لبهاش باز موند و اخم به صورتش برگشت. صریح تر گفتم:

— من نمی دونم تو سر جوون های امروزی چی می گذره... حتماً شنیدی خوشگل ها می رند دنبال مردهای پولدار.

— دکتر، این حرف ...

با دست علامت سکوت داد و اضافه کرد:

— ولی نمی دونی... نه من اون قدرها پولدارم، نه همه ی پولدارها مثل هم اند!

— شما واقعاً اشتباه برداشت کردید.

این مدل سر تکون دادن و تأسفِ توی نگاهش، بیشتر اعصاب من رو به هم می‌ریخت. خواستم خیالش رو راحت کنم.

— مطمئن باشید من دنبال هر چیزی ممکنه باشم، به جز شما!

پوزخند زد و من ادامه دادم:

— به خاطر دستبند مادرم اومدم.

دستش رو از جیبش بیرون آورد و جوری جلوی روم نگاه داشت که دستبند رو لای انگشت‌هاش ببینم.

— این؟

— بله.

— این یادگار مادرته؟

— بله.

— که تصادفی تو خون‌هی من افتاده؟

— بله.

— که دنبالش تو اتاق‌هام می‌گشتی؟

با عصبانیتی که صدام رو بلند کرده بود، تکرار کردم:

— بله!

نگاهش رو ازم گرفت و بعد از مکث کوتاهی دوباره سمتم برگردوند.

— مغازه‌ی سرکوچه عین‌همین رو می‌فروشه سی تو من! فکر نکنم قدیم‌ها از

این چیزها می‌نداختند!

بی‌حرکت موندم و فقط پلک زدم. خیال نمی‌کردم سر یه مسئله‌ی به این

کوچیکی، فکرش تا این جاها بره. خیال نمی‌کردم ذهنش رو اون قدر درگیر کرده

باشم. کف دستم رو باز کردم و گفتم:

— به‌هرحال مال منه... سی تو من هم سی تو منه.

دستبند رو نداد. برای گرفتنش دست انداختم، دستش رو عقب کشید. دوباره

سعی کردم بگیرم، دستش رو عقب‌تر برد. نیم‌خیز شدم و صورتم مقابل صورتش

قرار گرفت، مچم رو محکم نگه داشت و آهسته گفت:

— حواس من به دخترم و به زندگیم هست.

بوی پرفیوم همیشگی‌ش حالا بیشتر حس می‌شد و آهستگی صدایش تمرکز

رو به‌هم می‌زد. خودم رو عقب کشیدم، دستم رو ول کرد. از جا بلند شدم. هنوز

نگاه سنگینش روی من بود. کم‌کم داشتم می‌ترسیدم. خودش گفت:

— هر فکری تو سرته بریز دور!

— من به خاطر گندم اینجام.

— من احمق نیستم! مدارکم از بهترین دانشگاه‌هاست. ضریب هوشی‌م بالاتر

از هر کسیه که تا حالا دیدیش.

— من به خاطر گندم اینجام. همین.

— ...

— اگر جلو پامون سنگ نمی‌نداختید، من هم با این چیزها بهانه جور

نمی‌کردم.

به دستبند اشاره زدم. چرخشی به چشم‌هاش داد و بلند شد. خواست حرکت

کنه که ساعدش رو نگه داشتم و جلوش ایستادم. نگاهم کرد. یه سر و گردن از من

بلندتر بود. گفتم:

— ظاهراً شما مشکل اعتماد دارید.

انتظار پرخاش داشتم؛ اما نگاهش نرم‌تر شد و جواب داد:

— دخترم، وقتت رو حروم نکن.

مدام من رو دخترش صدا می‌زد و بابا رو یادم می‌نداخت. پنج سال از فوت بابا می‌گذشت. پنج سال بود که کسی به من نگفته بود «دخترم». این دیگه چه جور شکنجه‌ای بود؟ نمی‌خواستم دستش رو ول کنم. اون هم دستش رو بیرون نمی‌کشید. خوشبختانه صدای بسته شدن در، از طرف پذیرایی باعث شد ازش فاصله بگیرم. مرد چرخید و بدون حرفی سمت در رفت. دندون‌هام رو، روی هم فشار دادم. برای همچین چیزهای مسخره‌ای اینجا نیومده بودم که وقتم رو هدر بده. کارهای مهم‌تری داشتم. قبلِ خارج شدنش از دیدرس، تأکید کردم:

— من دختر شما نیستم.

نشنیده‌گرفت و روبه پذیرایی گفت:

— گندم، مربیت اومده.

صدای گندم به گوشم خورد.

— دنیا جون؟!

— مگه چند تا مربی داری؟

— دنیا جون اومده؟

بقیه‌ی راه رو تا دم در دوید. لبخند گل‌وگشادی روی صورتش بود. آب از موهایش می‌چکید، حوله‌ی تن‌پوش کوچیکی رو کج پوشیده بود و آستین‌های آویزون داشت. ذوق‌زده گفت:

— قراره تمرین کنیم؟

به دکتر که توی راهرو، پشت گندم ایستاده بود، نگاه کردم. گندم هم برگشت و به پدرش زل زد. پرسید:

— آره؟ قبوله؟

مرد شونه بالا انداخت و جواب داد:

— چاره‌ی دیگه‌ای هم دارم؟

گندم برگشت و رو به من گفت:

— آخ جونم!

لبخند زدم و نگاهی به سر و وضعش انداختم.

— هنوز هوا سرده، سرما می‌خوری.

با دست‌هایی که توی آستین فرو رفته بود، به زور کلاه حوله رو، روی سرش کشید و موهایش جلوی چشمش ریخت. با دست به خودم اشاره کردم و گفتم:

— بیا اینجا.

سمت من دوید. حوله رو دورش مرتب کردم و با نگاهی به پدرش فهموندم که بره. در اتاق رو بست. موهای گندم رو خشک کردم و بهش لباس پوشوندم. هرچند که می‌گفت عادت داره و خودش می‌تونه؛ ولی بچه‌ی هشت ساله مراقبت می‌خواست. مثل الناکه حدافل عزیزکنارش بود. الناکه با گندم فرق داشت. خودش از پس خیلی چیزها بر می‌اومد؛ ولی گندم توی مدرسه هم همه‌ی کارهایش می‌لنگید. بالاخره روی تخت نشستیم و به هم نگاه کردیم. پرسیدم:

— متن نمایش کوش؟

بلند شد و از توی یکی از کشوهای میزش کاغذ آچهاری رو که بهش داده بودم، بیرون آورد. نمایش، یه کار کوتاه نوروزی بود که بیشتر حرکت ریتمی و ژست داشت تا دیالوگ. کاغذ رو سمتم گرفتم. مهم‌ترین نقش رو بهش داده بودم و امیدوار بودم از پشش بر بیاد. نقش پیرزنِ تنها، تو خونیه قدیمی. بچه‌های دیگه‌ی گروه، هرکدوم از اجزای سفره‌ی هفت‌سین بودند و چند تا از همسایه‌های پیرزن. روی کاغذ نگاه انداختم و گفتم:

— همه رو حفظی دیگه؟

سر تکون داد. با دست به فضای خالی اتاق اشاره کردم.

— همون جور که تو مدرسه گفتم، دیالوگ خونی رو شروع کن.

— همه رو؟

— فعلاً صحنه‌ی اول.

— چشم.

ژست پیرزن رو گرفت و شروع کرد:

— خدا جون، من و این خونه...

و طبق معمول هر دفعه، متوقف شد. از سه ماه پیش که هر هفته تمرین یکی

از صحنه‌ها رو داشتیم، همین کار رو می‌کرد. حتی یک بار هم سورپرایز نشده

بودم که جمله‌ی اول رو درست رد کنه. آهی کشیدم.

— مگه قرار نشد خیلی تمرین کنی که بابات راضی بشه؟

— تمرین کردم. نگا.

و چند تا از حرکات شخصیت رو خیلی نرم انجام داد. گفتم:

— دیالوگ‌ها خیلی مهمه گندم. متن خیلی مهمه. دوباره از اول بگو.

— اگه خوب بازی نکنم، تو دیگه نمی‌آی؟

با چشم‌های درشت براق بهم خیره شد. بینی سربالاش سرخ بود. سری تکون

دادم و گفتم:

— نمی‌دونم. فقط سعی ات رو بکن. دفعه‌ی بعدی که می‌آم، همه رو حفظ

باش که فقط رو حرکت‌ها کار کنیم، خب؟

سر تکون داد و کاغذ رو گرفت. از اول شروع کرد. فکر من هنوز پیش مرد

بیرون اتاق بود که انگار به این راحتی‌ها نمی‌شد باهاش کنار او مد. نمی‌شد

دست‌به‌سرش کرد. حتی نمی‌شد بی‌خیالش شد و بهش اهمیتی نداد. باید بیشتر

حواسم رو جمع می‌کردم. به نظر نمی‌رسید هیچ شانس دوباره‌ای به کسی

بده. من حضورگندم رو توی نمایشم می‌خواستم؛ اما هیچ چیز به اون سادگی که

فکر می‌کردم نبود.